قصه آدم‌ها
هر هفته آدم‌ها از این کافه روایتی می‌کنند

سالروز تولد خواننده «گنجشک اشی مشی»

۲۹ دی سالروز تولد فرهاد مهراد، خواننده، آهنگساز و نوازنده موسیقی پاپ راک است. او از خوانندگان صاحبنام راک ایرانی به شمار می‌آید که نخستین آلبوم راک‌اندرول انگلیسی ایران را منتشر کرد. فرهاد با خواندن ترانه‌های اجتماعی خود از اگزیستانس همنسل خود جدا گردید. درون‌مایه‌های اجتماعی و مردمی در تمامی ترانه‌های او کاملا به چشم می‌خورد. یکی از شیوه‌های مهم ترانه‌خوانی او نحوه صحیح ادای کلمات بود، به طوری که واژه‌های متن مقرر را از موسیقی‌اش جدا نمی‌کرد. از معروف‌ترین آهنگ‌های او می‌توان به «مرد تنها»، «جمعه»، «از پنجاه»، «شبانه» و «۲۰ گنجیشک اشی مشی»، «خودکاله»، «صفدر»، «برف»، «برف سحر»، «کل بچ»و... اشاره کرد.

قصه آدم‌ها

سالروز درگذشت همایون خرم

۲۸ دی سالروز درگذشت امیرهایون خرم، نوازنده ویولن، موسیقی‌دان و آهنگساز برجسته ایرانی است او یکی از اعضای شورای عالی خانه موسیقی ایران بود. خرم‌ها توانائی‌ترین و حرفه‌ای‌ترین خوانندگان دوران دو دهه طلایی موسیقی ایران همکاری نزدیک داشت.

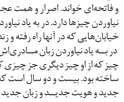

یادآوری

علی شمس
نمایشنامه‌نویس

بعد از این همه وقت دوباره باید به نمام آنچه گذشته فکر کند. همه زندگی‌اش خواسته بود تا نمام آنچه گذشته را بسوزاند و مثل شمس خاکسترش را به باد بدهد و هیچ چیزش را به نیاورد. با نیچه موافق بود که گذشته سنگ قبری است که فقط گاه گاه باید به آن سری زد و فاتحه‌ای خواند. اصرار و همت عجیبی در به یاد نیاوردن چیزها دارد. در به یاد نیاوردن دوستان، خیابان‌هایی که در آنها رفته و زندگی کرده.

در سه یاد نیاوردن زبان مادری‌اش. مادرش. هر چیز که از او چیز دیگری جز چیزی که حالا هست ساخته بود. بیست و دو سال است که خود را با نام جدید و هویت جدید و زبان جدید و رفتار جدید معرفی می‌کند. با دوستانی که دارد از گذشته‌اش حرفی نمیزند و با کسی که از گذشته‌اش حرف بزند، حرفی ندارد. چفل و پنج ساله است و خود خواسته نیم عمرش را به کل کنار گذاشته. جوری رفتار می‌کند انگار در بیست و سه سالگی متولد شده و حافظه بافته است. همان روزی که سوار هواپیما شد تمام خانواده‌اش را توی ذهن‌اش کشت. ویرایشان گریه کرد. بعب. ناپالم. ریخت روی تمام خاطراتش. به دلنشی‌هایش فتحش داد. تحقیرش‌اش کرد و خواست آدم دیگری باشد. برای او تاریخ است. تنها نشان گذشته در زندگی او چرخ محل تولد در پاسپورت فرانسوی اوست. تنها جایی که او رابه گذشته‌اش می‌کشاند. آخه شده بیوند بی‌زند. مطمئنا اگر می‌توانست آن را هم می‌زدود. اما عجیب که ناگهان بعد از این همه وقت باید به تمام آنچه گذشته فکر کند. یکباره گذشته بر او تازیدن گرفته و خشمگین از این همه سال نادیده گرفته شدن دارد. مدارش را در می‌آورد. توی خانه نشسته و بی‌وحوصله از سوز گداخت بیرون قهوه می‌خورد.

اول از همه خیال می‌کند که دارد خیال می‌کند. اما صدا قوی‌تر از ذهن او تمام واقعیت اتلق را پر کرده. صدا را و درست از پشت دیوارهای خانه‌اش. از خانه بغلی تو می‌آید و سر راست شنیده می‌شود. بلافاصله بعد از این همه سال صدای شجریان را می‌شناسد و این مصراع غزل حافظ که عشق‌بازان چنین مستحق حیرانند. روی راحتی خشک می‌شود. میان آن همه هجوم، زیر ضربات محکم خاطرات که مشت‌های سنگین‌اش را توی صدای شجریان و غزل حافظ گره کرده‌اند، نمی‌تواند از تعجب اینکه چطور صاحبخانه‌اش موسیقی کلاسیک ایرانی گوش می‌کند بیرون بیاید. آخه شجریان پیر و شجریان! تعجب‌اش بیشتر می‌شود وقتی می‌بیند که دارد همه اینها را به فارسی فکر می‌کند. عهد عبد با لب. شیرین دهنان بست خدا با همه بنده و این خود خداوندانند. نمی‌شود تحمل کرد. این همه سال فراموش نکرده که یک روز بی‌خبر صدای شجریان بیاید و فارسی یادش بیاورد. به مقابله با صدای شجریان برود. به مقابله با صدای شجریان بیاید و بلند کاری کرد. صدا را کور کرد. راه نفوذ را گرفت. شبیر اب را باز می‌کند اما صدا هنوز می‌رسد که مقلسانیم و هوای می‌و مطرب داریم. بخت گفته. این را که می‌گوید باد بخت گفتن‌های پدرش می‌افتد که تکیه کلامش بود و باد‌ش رفته بود. حافظ و شجریان با هم به قلعه او نفوذ کرده‌اند و رازهای فراموش شده‌ای را به رخ‌اش می‌کشند. سرزمین‌اش به دست کسانی که فراموش‌شان کرده فتح می‌شود و او از بیاد آوردن و گریه کردن برای مادرش که نمی‌داند زنده است یا مرده ناگزیر است. این دومینوی باد آوری‌ها چند روزی است روزگارش را سیاه کرده. زن پس دست از شنیدن برنمی‌دارد و او دست از بیاد آوردن. حالا واقعا بیستی از مو در آورد. حالا واقعا وقتی می‌بیند که دارد همه اینها را به فارسی فکر می‌کند. عهد عبد با لب. شیرین دهنان بست خدا با همه بنده و این خود خداوندانند. نمی‌شود تحمل کرد. این همه سال فراموش نکرده که یک روز بی‌خبر صدای شجریان بیاید و فارسی یادش بیاورد. به مقابله با صدای شجریان بیاید و بلند کاری کرد. صدا را کور کرد. راه نفوذ را گرفت. شبیر اب را باز می‌کند اما صدا هنوز می‌رسد که

روایت مجهول

شهرام کرمی
نمایشنامه‌نویس

خواهرم خیلی شکسته و رنجور شده بود. گفت می‌خواد از شوهرش طلاق بگیره. زیاد تعجب نکردم. بالاخره خواهرم بود و خیلی خوب می‌شناختمش. می‌دونستم مدت‌هاس با شوهرش اختلاف داره. دعوت کردم که بریم توی اتاق معالین اداره تا راحت‌تر با هم حرف بزنیم. جلو جشمای فضول همکارا نمی‌شد نشست و اون هم بخواد شوهرش رو نفرین کنه و اشک بریزه. همیشه پیش همکارا بی‌دردام که من توی یه خانواده اصیل بزرگ شدم.

توی اتاق معاون اداره که رفتیم خواهرم زد زیر گریه. از حال و روزش دلم سوخت. یاد بچگی خودمون افتادم که هر روز خدا با هم دعوا داشتیم و تا جزغ می‌شد سر من می‌زد گریه. به سیگار روشن کردم و نشستم به دود کردن. ترجیح دادم سکوت کنم. خواهرم با گریه شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- دیگه نمی‌تونم باهاش زندگی کنم. تا حالا هر چی کشیدم بس بود. چندساله دارم اخلاقش و رو می‌کنم. تحملی که می‌کنم توئم حالا دیگه داره تمام می‌شه. اون هم بخواد راحتم بذاره. دیگه نمی‌تونم بهش فکر کنم. دیگه نمی‌تونم حتی با اون حرف بزنم. می‌دونم که اون هم منو دوست داره. اگه من خسته و بی‌حوصله‌ام، اون هم خیلی ناراحته. اون هم همه‌اش سفارش می‌کرد که مراقب باشم روش شکلات یا شربت نریزم. گفتم باشه. منت اون تازه به دوران رسیده رو کشیدم که منلا حرمت شوهرم حفظ بشه. شب که آماده شدیم بریم در اومد خونه. به روش نیاوردم. گفتم خستمی و از سر کار اومده. لباسای خستین‌اش رو کندم. گیر داد به پیراهنش که چرا خوب اطو نکردم. براش دوباره اطو زدم؛ اما باز هم بهانه گرفت. می‌گفت چرا یکی از جورابش رو دوختم. برگردی. به رحمت حالی‌اش می‌کنم که مقدمه ایتالیاست و کارت افلاس هم داره! واقا باز بروار می‌کرد اگر پروازها کنسل نشده بود. پلیس بعد از گزینه بازگشت، راهحل دیگری هم جلوی پایم می‌گذارد: ماندن در فرودگاه تا پرواز فردا. یعنی چیزی حدود ۳۰ ساعت انتظار.

سعی می‌کنم موضوع را پایین و بالا کنم و از زاویه دیگر به ماجرا نگاه کنم بلکه بتوان جنو خوشحال کننده‌ای از موقعیت کنونی، بیرون کشید اما از هر زاویه‌ای که نگاه می‌کنم چیزی جز عذاب بیرون نمی‌آید. از دفتر پلیس می‌آیم بیرون توان ندارم. همانجا بنشست در می‌نشینم برای لحظاتی به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. به آدمها نگاه می‌کنم اما انگار کسی را نمی‌بینم. یک نفر از هواپیمایی می‌آید و می‌گوید بیا بریم قسمت نوی‌آیی‌یی برای اختیار بلند می‌شوم و می‌روم. اسم را می‌دهد به آنجا و می‌گوید این مسافر تا فردا حتا در اینجا بماند. جای بدی هم نیست. راه‌های پر است تراژیت خالی است. می‌خوری و می‌نوشی هم چقدر که حاشیه‌اش باشی برای ۳۰ ساعت خیلی زیاد است. گوشه سالن یک صندلی خالی می‌بینم و بعد بلافاصله می‌بینم بد موقعیتی می‌نیست. مثل همین الان که از کنسل شدن پرواز نوشت شدم و بعد یک ساعت بعد یک نشسته روز می‌توانم در هتل بیخ ستاره بمانم و برای نخستین بار هم استانبول را فرار از فرودگاه ببینم. حس خوشحال شدم. از پنج ایرانی دیگر جمکدار از این وضعیت راضی نیستند اما پنج ایرانی دیگر مختلف را دارند و دل‌شان نمی‌خواهد یک روز از برخوردی که با خواهرم کرده ناراحتم. ولی چنان ناراحت و به‌هم‌ریخته بود که دلم به حالش نوستم. ارش خواستم که بریم تو اتاق معاون اداره. دیگه همکاران قضیه رو می‌دونستن. توی اتاق روی مبل لم داد. گفت که میخواد خواهرم رو طلاق بده. با اینکه اهل سیگار نبود ولی پاکت سیگار رو بهش تعارف کردم. تشکر کرد و به نخ سیگار برداشت. دوتایی سیگار روشن کردیم و شوهر خواهرم درد دلش باز شد و گفت:

- ما باید از همدیگه جدا بشیم. تا حالا حیلی خواهرتون رو تحمل کردم. ما دیگه نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم. بین ما هیچ تفاهمی وجود نداره. خیلی احت ما سه من توهین می‌کنه که من میگه کوصفیدا... این یعنی چی؟ - من که جوون نیستم. آدم هستم. صبح تا شب جون می‌کنم تا اون راحت باشه. من به خاطر شما خیلی ملاحظه‌اش رو می‌کردم. ولی این اصلا ظرفیت نداره. اگه من خودش رفتار می‌کردم دیگه به خودت جرات نمی‌دادم که بیای کنار من بخوابی. من اونو مثل دو ماه پیش می‌شناسم. اون خواهرت که گفتم، دیدم این‌جوری ملاقات بدم. این‌جوری می‌فهمه گوسفند کیه!- من که می‌دانم چرا شوهر خواهرم این‌جوری رو که می‌گفت، من فقط سیگار دود می‌کردم. اینکه بزرگترین‌اش رو یکی از همکارام آورده بود سر کشیدند. از ته دل نه کشیده و ادامه داد:

- ببخشید... ما قرار بود بریم عروسی. از فامیل‌های خانواده بود. خیلی به گردن ما حق دارن. ولی خواهرتون راضی نمیشه. می‌خوای از همه مهم‌تر، بیام مهمونی!... دیگه فهمیدم که پاک دیوانه شده. منم دیگه تحمل ندانشتم. از کارش جون به لب شده بودم. درد همه سال‌ها تو وجودم بیرون زد. حسابی عصبانی شدم. بهش گفتم گوسفندا... شما بودین چیکار می‌کردین؟ من فقط سیگار کشیدم و به حرفای خواهرم فکر می‌کردم.

چند روز بعد اداره بودم که شوهر خواهرم اومد به دیدنم. انتظار نداشتم بیاد اون جا ولی اومده بود. زیاد تحویلش نگرفتم. می‌خواستم حالیش کنم از برخوردی که با خواهرم کرده ناراحتم. ولی چنان ناراحت و به‌هم‌ریخته بود که دلم به حالش نوستم. ارش خواستم که بریم تو اتاق معاون اداره. دیگه همکاران قضیه رو می‌دونستن. توی اتاق روی مبل لم داد. گفت که میخواد شو